



نمبره‌ی بیست و سوم  
اسفند ۱۴۰۴ هـ.ش

## تلخک

از آن روزی که اینترنت خریدم  
محبت از زخم دیگر ندیدم  
هزاران حرف نامربوط گاهی  
از این همسایه هایم می شنیدم  
گرفتار بلایی خانمانسوز  
شدم از اول تا به امروز  
نه شبها روی میز شام دارم  
نه از دستش دلی آرام دارم  
مرتب میخورم قطاب و پشمک  
شده تفریحش ارسال پیامک

زخم با دوستانش میکند چت  
عوض هم میکند روزی دوتا خط  
دریغ از اعتنا بر کار منزل  
بلا بر جان مردم گشته نازل  
همه داریم درد جانگدازی  
به دل از دست دنیای مجازی  
خدایا کی قدیما این چنین بود  
دل ما کی تنوری آتشین بود؟

همه دلشاد و فکر شب نشینی  
دعایان «خیرازعمرت ببینی»  
عجب اسب چموشی داشت بابا  
کجا ماشین و گوشی داشت بابا؟  
ولی حالا گرفتار عذابیم  
همه دلواپس و در اضطرابیم  
الهی درد مردان را دوا کن  
زنان را زود از اینترنت جدا کن

## مزه‌بی مزه

نمی‌دونم چی تو قدیما بود که همه چیز مزه می‌داد....  
بازی و هر سرگرمی که فکرشو بکنید مزه می‌داد، گل کوچیک مزه می‌داد، قایم باشک و گرگم به هوا مزه می‌داد، وسط  
کوچه چادر زدن و خاله بازی‌هامون مزه می‌داد، حتی دعوا کردن برای بُرد و باخت هم مزه می‌داد!  
عید مزه می‌داد، چهارشنبه سوری و شب یلدا مزه می‌داد، لباس نو مزه می‌داد، خرید برای مدرسه مزه می‌داد، زنگ  
ورزش مزه می‌داد، حتی امتحان‌های خرداد با تمام استرسش مزه می‌داد!  
آجیل مزه می‌داد، آتش رشته سیزده به در مزه می‌داد، قورمه سبزی مزه می‌داد، ماهی شب عید مزه می‌داد، پفک نمکی  
مزه می‌داد، آدامس خرسی مزه می‌داد، حتی سوپ مامان‌پَر هم با همه بی‌مزگی‌اش مزه می‌داد!  
کل‌کل‌های فوتبالی مزه می‌داد، دربی دیدن مزه می‌داد، لیگ جهانی والیبال مزه می‌داد، حتی حذف شدن از جام جهانی  
هم مزه می‌داد!  
سفر رفتن مزه می‌داد، سوار قطار شدن مزه می‌داد، سوغاتی خریدن مزه می‌داد، عکس گرفتن مزه می‌داد، تو هتل و  
ویلا اقامت داشتن مزه می‌داد، حتی بغض و گریه‌های برگشتن از سفر تو عالم بچگی هم مزه می‌داد!  
عصرها تماشای عمو پورنگ مزه می‌داد، صبح جمعه فیتیله دیدن مزه می‌داد، زندگی با پنگول مزه می‌داد، با خاله  
شادونه خندیدن و رقصیدن مزه می‌داد، حتی دیدن میگ میگ با تمام حرص خوردن‌هاش مزه می‌داد!  
اسم فامیل مزه می‌داد، نقطه بازی مزه می‌داد، منچ و مارپله مزه می‌داد، دوز و دبرنا مزه می‌داد، حتی تو بازی از آخر  
اول شدن مزه می‌داد!  
سگا و آتاری مزه می‌داد، پلی استیشن مزه می‌داد، کرش ماشین مزه می‌داد، سوپر ماریو مزه می‌داد، حتی Game  
Over شدن مزه می‌داد!  
کاش ما رو همون قدیما جا می‌داشتن، کاش تا همیشه کنار اون سفره‌های افطار رنگ و وارنگ جا خوش می‌کردیم،  
کاش تنها استرس زندگیمون حل کردن پیک‌های نوروزی باقی می‌موند، کاش پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌هامون تا همیشه  
جوون می‌موندن و ما هیچ‌وقت با عصا برای همیشه رفتنشون رو تماشا نمی‌کردیم و کاش تنها غم و غصه‌مون ۷۵/۱۹  
شدن معدل به جای ۲۰ بود....  
کاش همبازی‌های بچگی فقط برای بُردن از ما می‌جنگیدن نه برای گرفتن آزادی...  
کاش پدرها تا همیشه قهرمان زندگی ما می‌موندن بدون کوچک‌ترین شرمندگی....  
کاش قلب مادرها هنوز هم سفید و پر از نور بود بدون اینکه برفی رو موهاشون پا بگیره....  
کاش چشم‌های آدم‌ها هنوز هم برقی از شادی و امید داشتند....  
کاش موهای دختران‌مون فقط تو شعرها قشنگ بود و تو دنیای واقعی هیچ وقت انقدر مهم نمی‌شد....  
کاش هنوزم دردناک‌ترین اتفاق دنیا قاطی شدن رنگ‌های خمیر بازی با هم بود یا نهایتاً خش افتادن روی CD بازی  
هامون....  
کاش زندگی برای ما مثل همون بازی‌ها بدون خون و خونریزی به اتمام می‌رسید و ما هیچ وقت به امروز بدون مزه  
پا نمی‌گذاشتیم....



## دورِ نزدیک

یکی بود، یکی نبود...

غیر از ما و دلِ خوش‌هامون، هیچ‌کس نبود.

دهه هشتادی که باشی، کودکی‌ات بوی خاکِ آب‌خورده‌ی حیاط می‌دهد. بوی آسفالت داغِ کوچه‌ای که عصرها پُر می‌شد از صدای «گرگم به هوا» و «وسطی». آن‌قدر می‌دویدیم که شب، خواب‌مان هم نفس‌نفس می‌زد.

آن روزها «موفقیت» یعنی زانوهای زخمی و دلِ سیر از بازی.

یعنی جامدایِ دکمه‌ایِ چندطبقه که اگر داشتی، ملکه‌ی زنگ تفریح بودی! دکمه‌اش را که می‌زدی، تراش و پاک‌کن مثل شعبده‌بازی بیرون می‌پرید. هر رنگش یک رؤیا بود، هر کاراکترش یک جهان.

آن روزها امید، اندازه داشت؛

قدِ یک مداد نو،

قدِ یک دفترِ صدف‌رنگ،

قدِ یک نوشیدنیِ آلوئه‌ورا و نارگیل که مادر بعد از کلاس ورزش می‌خرید و دنیا را اندازه‌ی همان بطری خنک، شیرین می‌کرد.

یادم هست یک‌بار فقط بویش که به مشامم خورد، تمام مسیرِ فدراسیونِ تکیواندو دوباره زنده می‌شد.

دوباره می‌شدم همان بچه‌ی کوچک با چشم‌های برق‌زده که به ورزشکارها نگاه می‌کرد و زیر لب می‌گفت: «من هم یکی از این‌ها می‌شوم.»

یکی بود، یکی نبود...

یک زمانی امید، شغلِ تمام‌وقتِ دل‌ها بود.

آدم‌ها برای مدال می‌دویدند، نه برای بقا.

برای بهتر شدن تلاش می‌کردند، نه فقط عقب نماندن.

اما حالا؟

اول اسفند ۱۴۰۴ است.

ما پشت میزها نشسته‌ایم، خبر می‌خوانیم، سرعتِ زندگی را با کرنومتر مقایسه می‌کنیم و مدام می‌دویم که فقط جا نمانیم.

دیگر کمتر کسی می‌گوید «می‌خواهم بهترین باشم»؛

بیشتر می‌گویند «بگذار فقط دوام بیاورم.»

نه اینکه آدم‌ها تنبل شده باشند؛

نه.

فقط امید، لاغر شده.

آن‌قدر خبرهای تلخ خورده که استخوانی مانده.

اما بگذار صادقانه حرف بزنیم؛

اگر آن نوشیدنیِ دیگر تولید نمی‌شود،

اگر جامدای‌های دکمه‌ایِ بازنشسته شده‌اند،

اگر کوچه‌ها خلوت‌تر از قبل‌اند،

مگر می‌شود امید هم منقرض شود؟

امید، کارخانه ندارد که تعطیل شود.

وارداتی هم نیست که تحریمش کنند.

امید، محصولِ درون است؛

اگرچه گاهی گرد و خاکِ روزگار رویش می‌نشیند.

راستش را بخواهی،

شاید آن روزها زندگی ساده‌تر نبود؛

ما ساده‌تر بودیم.

دل‌مان پیچ تنظیم نداشت.

با یک نوشیدنی خوشحال می‌شدیم،

با یک مدال خیالی قهرمان.

حالا بزرگ شده‌ایم،

اما شاید وقتش باشد دوباره «یکی بود، یکی نبود» را از اول بخوانیم؛

نه برای فرار به گذشته،

بلکه برای یادآوری اینکه ما بلد بودیم خوشحال شویم.

شاید لازم باشد دوباره برای چیزی بیشتر از بقا بجنگیم.

برای یک رؤیا، حتی کوچک.

برای یک مهارت تازه.

برای ساختن، نه فقط دوام آوردن.

آن کودکی با چشم‌های برق‌زده هنوز جایی در ما ایستاده؛

با همان نوشیدنی خیالی در دست،

و هنوز باور دارد می‌شود «یکی از آن‌ها» شد.

قصه هنوز تمام نشده.

فقط چند صفحه‌اش سخت‌تر نوشته شده.

**یکی بود، یکی نبود...**

**غیر از امید، هیچ‌کس نبود.**



## بود و نبود

یه روزگاری بود که یکی بود، یکی نبود؛ زیر گنبد کبود، روبروی بچه‌ها قصه‌گو نشسته بود. قصه‌گو قصه می‌گفت از کتاب قصه‌ها، قصه‌های

پرنشاط، قصه‌های آشنا، قصه‌ی باغ بزرگ قصه‌ی گل قشنگ، قصه‌ی شیر و پلنگ، قصه‌ی موش زرنگ، آقای حکایتی اسم قصه‌گوی ماست ...

یعنی بود، اسم قصه‌گوی ما بود. بعد نمی‌دونم چی شد! واسه خاطر این بود که ما قد کشیدیم یا چی! القصه دیگه هر چی زور زدیم خبری

نشد که نشد. فقط دم عیدی از هر چی که کم داشتیم، از بمب و موشک کم که نه زیادم داشتیم. بمبا خوردن وسط حوض، ماهیا نبود شدن.

خنده‌ها و رنگا نبود شدن، گلا پژمردن و نبود شدن، باغا سوختن، نبود شدن. شیرا و پلنگا توی پستو قایم شدن و دیگه توی جنگل نبود شدن.

ستاره‌ها تکتک خاموش شدن رفتن از شهر و نبود شدن. وسط این نیست شدنا و نبود شدنا صدای مداوم جیک جیک گنجیشکا یادمون

انداخت که همیشه نوروز میاد و بعد از اومدنش اگه که دستامون رو بدیم به هم می‌شه بازم قصه‌های قشنگ بگیم واسه خاطر اونایی که

فردا میان و هست میشن.

## دل و دماغ

یکی بود، یکی نبود! قدیما به زمونه‌ای بود که آدم‌ها با خوش‌رویی به هم سلام می‌کردن، نه از سر

وا کنی، بلکه با جون‌ودل! یکی بود، یکی نبود، یه زمونه‌ای بود که مادرها صبحانه رو که سر سفره

می‌گذاشتن بچه‌ها با اشتها می‌خوردن، نه اینکه با گوشی دستشون بیدار بشن! یکی بود، یکی

نبود، یه زمونه‌ای بود که همسایه‌ها همدیگه رو می‌شناختن، نه اینکه فقط صدای تلویزیون

همدیگه رو بشنون! یکی بود، یکی نبود، یه زمونه‌ای بود که بچه‌ها تو کوچه بازی می‌کردن و آفتاب

که می‌رفت میومدن خونه، نه اینکه پشت کامپیوتر چشماشون کبود بشه! بله، قدیما یه چیزایی

بود که الان نیست، ولی خب، قدیما هم یه چیزایی نبود که الان هست!

بیایید از این به بعد بگیم «یکی هست، یکی نیست»! چون الان که همه‌چیز هست ولی همه چیز

سر جاش نیست! الان که نگاه می‌کنیم، می‌بینیم: گوشی هست، ولی وقت نیست! اینترنت هست،

ولی آرامش نیست! فیسبوک و اینستاگرام هست، ولی دوست واقعی نیست! رستوران هست، ولی

طعم غذای اصیل نیست! تبلیغ هست، ولی صداقت نیست! یه‌جورایی الان آدم‌ها همه چیز دارن،

ولی هیچی ندارن! یعنی یه جوری شده که آدم وقتی گوشیش رو خاموش می‌کنه، انگار از دنیا جدا

شده!

زندگی یه تعادلی می‌خواد، نه اینکه همه چیز رو داشته باشیم و لذت رو از دست بدیم! قدیما آدم

ها با هم حرف می‌زدن، الان آدم‌ها با گوشی حرف می‌زنن! قدیما بچه‌ها از مدرسه میومدن خونه

میشستن پای درس و مشق، الان از مدرسه نیومده میرن پشت کامپیوتر! یکی بود یکی نبود، یعنی

زمونه‌ای که آدم‌ها به هم کمک می‌کردن، الان همه فقط دنبال دیده‌شدن هستن! به بچه‌ها تون

یاد بدید که دنیا فقط صفحه گوشی نیست، یه دنیای بزرگتری هم هست، همون کوچه و خیابون

و آفتاب و همسایه! بذارید بچه‌ها طعم واقعی زندگی رو بچشن، نه طعم‌های زودگذر! یادش بخیر،

قدیما که نصحیت میکردن گوش هم میدادن ولی خب بازم از ما گفتن بود...

## جنگ و جفنگ

تانک‌بازی یکی دیگه از بازی های قدیمی ایرانی است که به هوش فضایی نیاز دارد. در این بازی:

یک کاغذ را از وسط تا می‌زنند تا به دو قسمت مساوی تقسیم شود (هر کدام از دو طرف، منطقه یکی

از افراد می‌شود).

به قید قرعه، یکی از دو نفر، یکی از ادوات جنگی مثل تانک و... را به صورت خیلی کوچک، در زمین

خود می‌کشد.

نفر دوم با نگاهی دقیق به مکان نقاشی، با خودکار دایره‌ای را در منطقه خود می‌کشد و پرنرنگ می

کند (مکان کشیدن دایره باید به گونه‌ای باشد که وقتی کاغذ را از خط وسط تا زدیم، مکان دایره باید

روی شکل طرف مقابل بیفتد).

اگر دایره روی شکل افتاد، بازیکنی که دایره را کشیده است، برنده می‌شود و حالا نوبت اوست که یک

تصویر در زمین خود رسم کند؛ اما اگر دایره روی شکل نیفتاد، حریف باید یک شکل دیگر بکشد تا

دوباره نشانه‌گیری انجام شود.